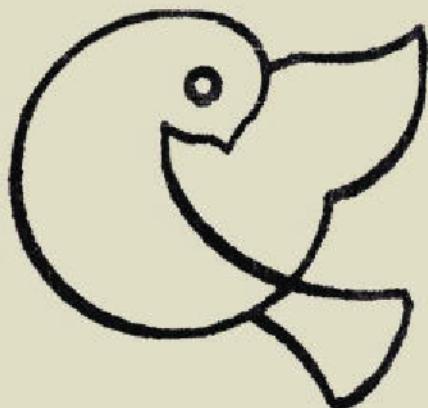




گیگی



خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش حصف عنایت پروردش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
ذینظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره پنجم  
۲۹

مردادماه ۱۳۵۲

می ۱۳۰

هُوَ اللَّهُ

خدا يار هدایت نما حفظ فرما

سراج روشن کن ستاره درسته

نما توئی مقتدر و توانا

ع ع



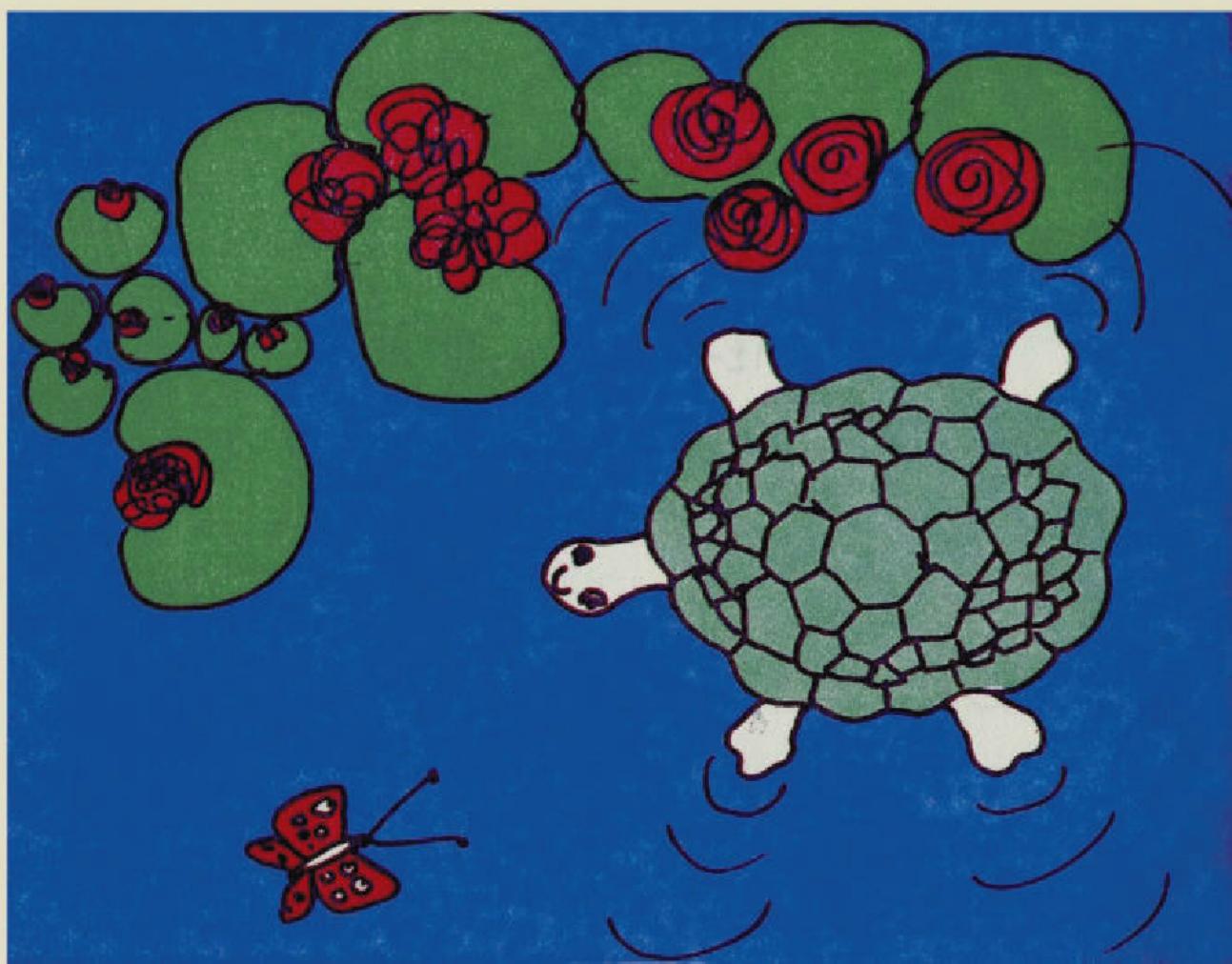
## بچه های عزیز الله الْجُنُبُ

سومین قسم مسافت زمستانی «گل پرندہ» را برایتان می نوییم:

«به دنبال فریاد رئیس اردک ها بطرف پائین سوازی شدند من که روی پشت اردک متوجه نشسته بودم . با نگرانی به این طرف و آن طرف نگاه می کردم و نی دانستم چه اتفاقی افتاده است که یک مرتبه چشم به پائین افتاد و فرمیدم که روی یک اقیانوس بزرگ هستیم و تاجانی که چشم کار می کند آبست . با بلند ترین صدائی که می توانستم فریاد زدم : «اردکی ، مواظب باش ، من غرق می شوم » دلی سرعت اردکها آنقدر زیاد بود که صدایم جای نمی زد چند متربیستر به آب نفاند و بود که من برای احتیاط از پشت اردک جدا شدم اردکها رسته جمعی و با همان سرعت در آب فرو رفتند . من خیل نگران بودم . چطور می توانستم از این همه آب بگذرم و خودم را بجانی که بتوانم بنشینم برسانم ؟ اردکها هم معلوم نبود کی قرار است از شناست بردارند کسی چه می داند شاید آنها می خواهند همینجا بمانند . خلاصه شروع به جستجو کردم و یک مرتبه چیز عجیبی دیدم : یک جزیره کوچک روی آب در حرکت بود . این چه می توانست باشد ؟ راشتم دور و برش می گشتم و فکر می کردم که یک دفعه آب نکانی خورد و جزیره کوچک کمی بالاترا مدد و آنوقت دست و پا و سریل لات پشت بزرگ پیدا شد . من تا آنوقت لات که در آب زندگی کند ندیده بودم . لات پشت هم که از دیدن من تعجب کرده

با صدای عجیبی پرسید: «ببینم تو دیگرچه جور پرندۀ ای هستی؟»  
گفت: «من پروانه هستم. پرفده ای که روی گل زندگی می‌کند» لاک پشت گفت:  
«ولی من تا حالا پرندۀ ای مثل تو نمیدیده بودم.» گفت: «من هم تا حال لاک  
مثل شما نمیدیده بودم.» معلوم شد که لاک پشت بر عکس اردکها زبان من را  
می‌فهمید. گفت: «می‌شود اجازه بد هید روی پستان بنشیم؟ چون تنها  
جائی است که از آب بیرون است اگر تربیوم روزگارم سیاه است.»  
گفت: «به شرطی که بگوئی اینجا چه کاری کنی.» و من راستان مسافرتم  
برايش شرح را دم. لاک پشت گفت: «من عمرم از صد سال هم گذشته  
است. و در این مدت خیلی چیزها دیده ام و تمام اقیانوس را گشته ام  
حتی یات دفعه به پائین ترین قسمت اقیانوس رفتم، فکر می‌کردم همه  
چیزهای دنیا را دیده ام و حالام بین یک چیز تازه پیدا شده که من  
نمیدیده بودم.» من گفت: «تو دنیا ای آبهار دیده ای» دنیا خیلی  
بزرگ و عجیبی بیرون از آب هست. و آنقدر موجودات دیز و درشت در آن  
زندگی می‌کنند که من میان آنها گم هستم. اگر از این اردکها بپرسی به تو خواه  
گفت که دنیا ای آسمان هم هست. و دوست من در قامی گوید غیر از اینها  
دنیا های دیگری هم وجود دارد و تازه هه اینها در روی زمین ما است ولی  
اگر شبها به آسمان نگاه کنی، می‌بینی آسمان پراز زمین های دیگر است که  
برای خودشان دنیا های دیگری هستند» لاک پشت با ناراحتی پرسید:

« توفکرمی کنی اگر من سیصد سال عمر بکنم آنها را خواهم دید؟ » من گفتم:  
 « هیچ وقت نمی شود همه چیزهارا دید ولی توانی به خیلی از آنها فکر کنی .  
 من و دوستها یم تپلی و ورقا و فرازدهم همین کار را می کنیم . راجع به آنها فکر کنیم  
 مثلًا الان آنها پهلوی من نمیستند و من نمی توانم آنها را ببینم ولی می توانم به  
 آنها فکر کنم . » لایک پشت گفت: « ولی دنیای آب از دنیاهای دیگر خیلی بهتر است»  
 « چوا؟ » با تعجب پشتمان رانگاه کردیم . این صدای اردی بود با عصبات  
 از لالک پشت پرسید: « ممکن است بگوئی به چه دلیل دنیای آب از بقیه دنیا  
 بهتر است؟ » لایک پشت فکری کرد و گفت: « چون بزرگتر است . . . » اردی گفت:  
 « آسمان که خیلی از آبها بزرگتر است . . . » من گفتم: « به چه درد می خورد که بدش



کدام از کدام بهتر است همه دنیاها خوب و قشنگ است . من که آرزو داشتم  
همه دنیاها را می دیدم .» اردی گفت : « خیلی بد شد که ترا اقنه اگذاشتیم . نه ! »  
من گفتم : فقط کوی ترسیدم . من چطور می توانستم به تنها ئی از این همه آب  
بگذرم ؟ .» اردی گفت : « من بکلی نزا فراموش کرده بودم آخر می دانی ماعاد  
نکرده بودیم چیزی روی پستان بنشیند . بخصوص که خیلی گرسنه بودم  
و همین که رئیس دسوردشکار داد ، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم .  
من از لات پشت پرسیدم : « ببینم اینجا ها گل پیدانی شود ؟ » اردی گفت :  
« آخر می دانی پروانه ها با شیره گل خودشان را سیرمی کنند .» آنوقت لات  
مارا با خودش به جان برد که پرازگلهای عجیب و غریبی بود که از میان آب  
بیرون آمدند . و به این ترتیب آن روزهم به خوبی و خوشی گذشت )

به امید دیدار شما

## ورقا

---

آدرس : صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۳ فریبرز صهبای

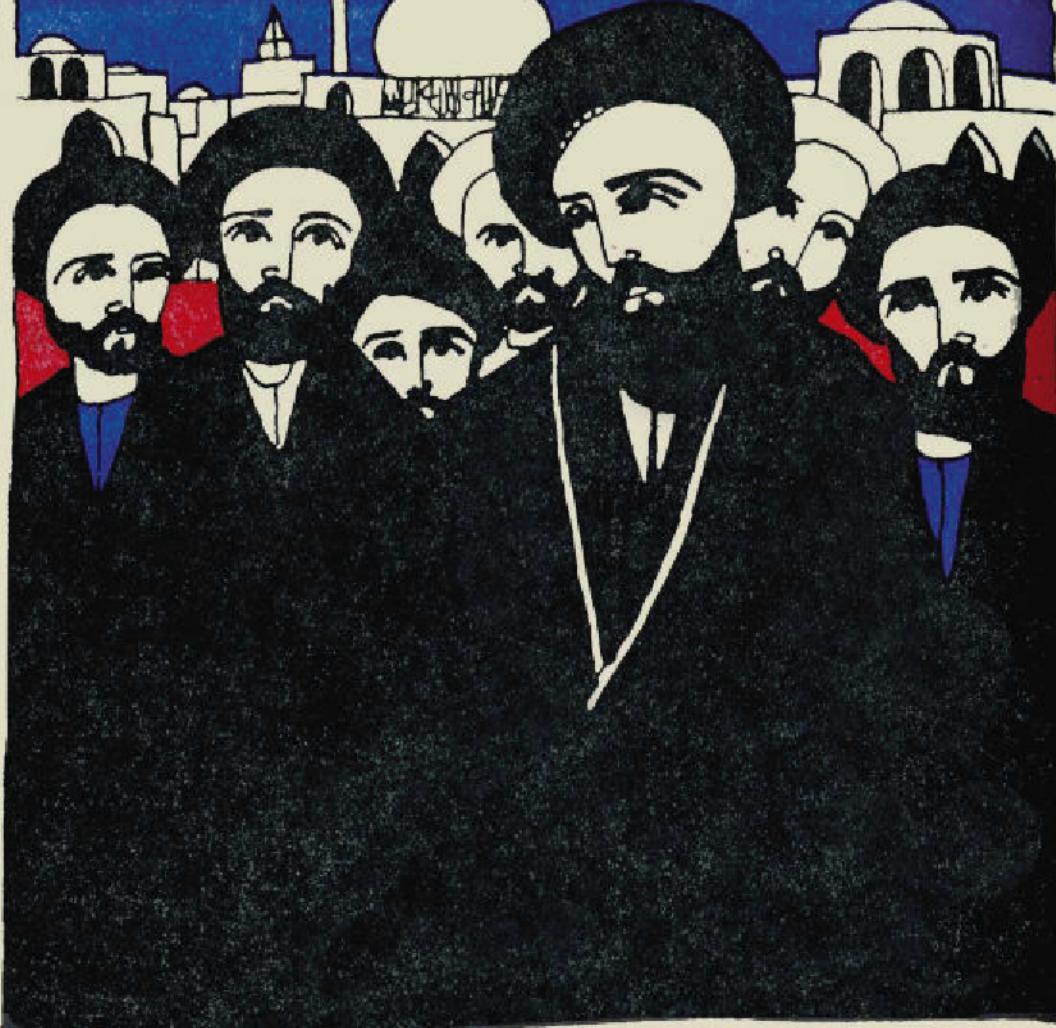
داستان ویانت بهائی

## خواب چوپان

سید کاظم تنها مانده بود. تنها تنهاد رمیان دشمنانی که برای مخالفت با او از هر کاری کوتاهی نمی‌کردند کسی نمی‌داند این مخالفت‌ها برای چه بود همان‌طور که کسی نمی‌داند چرا همیشه عده‌ای با حرف حق مخالفت می‌کنند. حتی یکی از این مخالفان عده‌ای را آماره کرده بود تا سید را به قتل برسانند اما سید کاظم با رازی که از شیخ احمد به اورسیده بود زندگ بود و خوب آخرین حرفهای استادش را بیارداشت. «مه کس نمی‌تواند آن دوزبزرگ را تحمل کند کسان دیگری برای آن روز معین شده‌اند کسانی که خداوند با آنها کمک می‌کنند» هوقدر اوضاع بد نز و سخت ترمی شد سید کاظم آن روز بزرگ را فرزد یک تراجمی کود سید کاظم باید وصیت استادش را عمل می‌کرد و باید با مردم اذان روز بزرگ صحبت می‌کرد. برای این موضوع و برای این که آنها می‌که پس از مرگ شیخ احمد دیگر حرفهای اوراق فراموش کرده بودند و در بال مقام و شهرت خودشان رفته بودند، دوباره بیار حرفهای شیخ احمد بیاندازی یکی از شاگردانش را به اصفهان فرستاد. نام این شخص ملاحسین بود. ملاحسین جوانی عاشق و پر شور بود. او بار نیائی آرزو و فکر از بشروع خراسان بیرون آمد. شهری که غبار گرم کویر ببروی آن پرده‌ای جاروئی از ابهام کشیده است. ملاحسین به در بال آرزوها یش ریگهای راغ کویر را پشت سرگذاشت. کدام فرشته‌ای آیا ملاحسین جو...

از در درست کویر بسوی سید کاظم کشاند بود؟ ملا حسین در حرفهای  
سید کاظم به دنبال گمشده‌ای می‌گشت. شیخ احمد گفته بود «کسان  
دیگری برای آن روز تعیین شده‌اند» و چیزی نمی‌دانست که ملا  
حسین یکی از آن کسان خواهد بود. ملا حسین بدون هیچ و تنها  
از کربلا برای افتاده در اصفهان پیغام سید کاظم را به مریدان سابق شیخ  
رساند. حرفهای او آنقدر ساده و پاک بود که دلها را تکان داد. مجتبه  
بزرگ اصفهان نامه‌ای به سید کاظم نوشت و ازاومعذر خواست.

سید کاظم در نامه‌ای مفصل از ملا حسین به خاطر فداکاری‌ها و زحمات  
تقدیر کرد. ولی وقتی ملا حسین نامه را خواند از راز کلمه‌ها داشت  
که دیگر استادش را نخواهد دید. سید کاظم ملا حسین را بخدا سپرده  
بود و با او از نزدیکی روزی صحبت کرده بود که خداوندو سید نشان و عذر داده.  
سید کاظم سالی یکبار به کاظمی مسافرت می‌کرد و کمی بعد دوباره به کربلا  
بزمی گشت. آن سال هم به همین خاطراز کربلا خارج شد. در بین راه به  
مسجدی رسیدند. رو بروی در مسجد درخت خرمائی بود. سید کاظم  
زیر درخت ایستاده بود و به صدای مؤذن گوش می‌داد. ناگهان صردعزیز  
از مسجد بیرون آمد و خود را به سید رساند و گفت: «سه روز است انتظاً  
شمار امی کشم و برایتان پیغامی دارم. من چو پام و گوسفتانم را در راین صحرا  
می‌چرایم. شبی حضرت رسول را در خواب دیدم و به من فرمودند، آنچه را



بتوی گویم خوب به خاطر بسیار زیرا این امامت خداوند است در هین جا  
بمان. روز سوم یکی از فرزندان من با پیر وان خود به اینجا خواهد آمد  
داؤل ظهر در زیر درخت خرماء نزدیک مسجد خواهد ایستاد. نزد او برو  
وسلام مرا برسان و بگو مژده بار که مرگ تو نزدیک است پس از سه روز  
از ورود به کربلا وفات خواهی کرد و طولی نمی کشد که پس از مرگ تو روز  
موعد فرامی رسد و کسی که خداوند به ظهور او و عده داده است ظاهر خواهد شد.  
سید کاظم وقتی این حرف را شنید تبسم کرد و به چوپان فرمود: «رؤای  
تو درست است..» شاگردان سید از این موضوع غمگین شدند. ولی سید  
به آنها فرمود: «آیا شماراضی نیستید که من بروم و آن روز بزرگ فرا بر سد؟»



خواب چوپان درست بود . سید کاظم در سن ۶۰ سالگی را کوبلا وفات کرد و او را در حرم حضرت امام حسین<sup>ع</sup>، به خاک سپردند .

سید کاظم را ز شیخ احمد راهه جا گفته بود . حالا دیگر همه باید را ز پرند<sup>ای</sup> را که بوروی خل های کربلامی خواند می فهمیدند . همه باید در هر حرف<sup>ای</sup> در هر سایه<sup>ای</sup>، در هر حرکتی به دنبال موعود می گشتند . حالا باید همه منتظر بودند . کسی که می آمد فرستاره خدا بود و برای مردم از راز های الٰی صحبت می کرد . کسی که می آمد دوباره از مسیح سخن می گفت دوباره در کوچه های مکه نعمه های آسمانی را زمزمه می کرد . و با او بُری خود بهشتی به زمین برمی گشت . حالا دیگر روز موعود خیلی نزدیک بود . از فریز صهبا

ناتمام



## «سرو میں من ایولند»

«دمغرب کشور انگلستان جزیوہ ای قرار دارد بنام ایولند۔ در زمانهای قدیم قبیله ای بنام کلتیک در این جزیرہ میونگی کرند، آنها شهری بنام، دوبلین، یا شہراستخسیا، را بنای کردند پس از آن قرقنا دانمارکها و انگلیسی ها بواں سرو میں نسلط داشته تا این که در ۷۵۰ سال پیش ایولند کشور مستقل شد که پا یافت آن همان شهر زیبای دوبلین بود...»

الآن ساعت ۲ بعد از ظهر است. خورشید دارد کم کم خودش را به پشت کوه های مغرب می کشاند. در فرودگاه شهر ما (کرک)، عده زیاری منتظر مسافران خودشان هستند. گاهی که یک هواپیما در آسمان ظاهر می شود و پس از کمی دور زدن فرود می آید، ده ها نفر بطرف آن می دوند تا به مسافر که در آستانہ پلکان هواپیما ظاهر می شوند، خیر مقدم بگویند، من و بابا بی صبرانه منتظر هواپیمای عمود رمoot هستیم که فرار است امروز از امریکا ش را باید. سالها است که عموجان ایولند را تزک کرده اما او هرگز ایولند غیر

فرا موش نکرده . بلکه هرسال به اینجا می آید .

قرار است با عموجان به دوبلین برویم . شهر دوبلین درست در جائی ساخته شده که رودخانه لیفی به خلیج دوبلین می ریزد . دور تادور شهر را کوه های بلند و تپه های سرسبزی که بیشتر روزهاروی آن را مه نازکی پوشانده گرفته . وقتی از خیابان های شهر ردمی شویم دسته های بزرگ پرندگان در ریانی رامی بینیم که جین کنان از یک طوف به طرف ریگر پرواز می کنند . شهر دوبلین بخاطر عمارتهاي قدیمی اش شهرت دارد اما امروزه بصورت شهر جدیدی با عمارتهاي تازه ساز و آسمان خراشها بلند درآمده پلهای بزرگ آهنه که بروی رودخانه ساخته شده جلوه خاصی به شهر نخشد .

عموجان می خواهد در دوبلین چند تا اسب ایرلندی بخرد . اسبهای این <sup>الن</sup> در تمام دنیا شهرت دارند . امسال هم ما می توانیم مثل سالهای گذشته با عموجان در کو هستاها و دره های سرسبز اینجا اسب سواری کنیم یا به دیدن دریاچه های زیبای شهر کیلارنی برویم و از نهرها با قلاب ماهی بگیریم . در روزهای آخر با عموجان و بابا به بازار مکاره «پوپاک»، که در شهرک «کیلورگلین» برگزار می شود . این بازار هرسال در ماه اوت (مرداد) بمدت سه روز تشکیل می شود . در روز اول هزاران جهانگرد خارجی ، کشاورز ، دلال خرید اسب و مردم دیگر از این بازار دیدن می کنند



در این روز زیبا نزین دختر شهر با مراسم خاصی یک تاج طلا بر سر امیر بازار می‌گذارد. امیر بازار یک بزرگ است که فبلای بوای این کار انتخاب شده! بعد از این مراسم امیر بازار را در یک قفس بزرگ می‌گذارند و اوراد رحم که تاج بر سردارد بایک کامیون در خیابانهای شهر گردش می‌دهند. امیر تا پایان بازار را در این قفس باقی می‌ماند.

یکشنبه این هفته مامان لباس‌های نوبه تن می‌کند، موهار اشانه می‌زند و پاپیون کوچولویم را به گرد نمی‌بندند تا به کلیسا برویم بعد از پایان دعاعموجا را به بند رمی‌بریم تا باهم کشته‌های غول پیکر را نفاشا کنیم که آنها نگران داشته باشند. بند رهیں بند در یک شرکت کشتیرانی کار می‌کند. بند رهیں با فعالیت‌های اشائی ا

وقتی بیکشتن گرمی اند از دایک طرف باراندازان و حاله باطراف آن  
می دوند تا بارهای کشتن را پیاره کنند و از طرف دیگر صدها مسافت را فرباسرو  
صد از کشتن پیاره می شوند . در این طرف و آنطرف جرثمهای غول آسا  
دستهایشان را بطرف کشتن درازمی کنند تا ده هاتن بار را به ساحل بیاورند  
باراند از هادرگوش و کنار باد و فریاد به این سو و آنسومی دوند و بابا  
در حالیکه پیش را کوشید لب گذاشت و صور مخاب کالاها را در درست می گیرد و  
به کارگران دستورات لازم را می دهد . شبها بین در خلوت است و فقط در زیر  
نور ماه امواج دریا بطرف ساحل می آیند و به پایه های اسکله و بدنه کشتن  
می خورند و بر می گردند . شهر با چراگاهای رنگارنگش بجنواب رفت و تنها پلیسها  
بندری بیدارند و از اموال کشتن حاصل را قبض می کنند .

وقتی عموجان اینجا است همه وقت ما به تفریح نمی گذرد چون من باید به او  
زبان ایرلندی را هم یار بدم آخر عموجان در این مدت در امریکا زبان ایرلندی را  
فراموش کرده . در زمانهای قدیم همه مردم ایرلند به زبان ایرلندی صحبت  
می کردند اما حالا خیلی ها انگلیسی حرف می زند . با وجود این در مدتی که  
عموجان در ایرلند است واقعاً بخوش می گزدد . مامان بهترین غذایها  
که بلداست درست می کند و بابا بیشتر روزها را باما بگردش می آید .  
مثل این که یک هوایپیما دارد به زمین می نشیند . او و آن عمود در موت است  
که دارد از پلکان پائین می آید . پس خدا حافظ

## «عجیب توین راه بخات یات خوک»

«ولیبر» یک «خوک بهاره» است. خوک بهاره همان ظور که از اسماش پیدا است به خوکی می گویند که در بهار بد نیا آمد و باشد و بچه خوکی هم که رد بهار بد نیا باید تاعید کریمیس (که در زمستان است) به یات خوک جو<sup>۱</sup> زد چاق و چله تبدیل می شود که گوشت خوشمزه اش رهان همه را آمیختند. البته وقتی «ولیبر» در مزرعه آقای «ارابل» به نیا آمد یک بچه خوک لاغر مردنی بود و هیچ کس فکر نمی کرد که او بتواند یات خوک چاق و چله و درست حسابی از کار در سیاپد و برای همین آقای «ارابل» بایک تبر به سراغ «ولیبر» رفت تا به اصطلاح «سرش راز برا آب کند» و از شرش آسوره شود! و اگر «فرن» دختر کوچولوی آقای ارابل به موقع سر نمی رسید و جیغ و دادره نمی انداشت حالانه «ولیبر» ی در کار بود و نه من این چیزها را برای شمامی نوشتتم! ولی خوب اقبال خوک کوچولوی ما بلند بود و اوزنده ماند و فرن قبول کرد که او را بزرگ کند «ولیبر» فرن را خیلی دوست داشت و وقتی او را به «عموهومر» صاحب مزرعه پائیزی فروختند خیلی ناراحت شد ولی خوب در این خانه تازه اش که یک طویله بود هم «فرن» هر روز به او سری میزد و هم دوستان تازه ای پیدا کرده بود که چند تا اسب و گاوه و گوسفتند بودند و دونا غاز و یک موش صحرائی و بالاخره یک روزهم بایک «عنکبوت».

خیلی خیلی با هوش روست شد که اسمش «شارلوت» بود و کارتنکش «تارش» را  
 بالای سر ر طولیه بسته بود و از راه شکار کردن ساس و پشه و مگس و بقیه حشرات  
 مضر زندگیش را می گذراند. البته زندگی در طولیه به وی برخیلی خوش می گذشت  
 اما این خوشی فقط تاموقعي ادامه داشت که گوسفند پیر به او خبرداد که «عموه»  
 برای اون نقشه و حستانکی کشید و قواراست برای عید از گوشتیش یک غذای جسابی  
 نوتیپ بد هند . این بد ترین خبر دنیا بود، هم برای «ویلیو» هم برای «فرن»  
 و هم برای «شارلوت» بقیه حیوانات طولیه هم به نوبه خورشان ناراحت بودند  
 خوک بیچاره گریه می کرد و خودش را بزمیعن میزد، و می گفت: «من زندگی را دوست  
 دارم، طولیه را دوست دارم، حیوانات طولیه را دوست دارم، من نمی خواهم  
 بعیرم ...» منظره غم انگیزی بود، شارلوت هم خیلی ناراحت بود ولی آخر فکر  
 را پکشید، یعنی عکبوت که در این دنیا بزرگ فقط یک کارتنه کوچولودارد  
 برای بخات یک خوک به آن بزرگی چه کاری می تواند پکند ؟ شارلوت در هین  
 فکر بود ولی بالاخره عجیب ترین راه به نظرش رسید شما هم اگر کتاب «کارتنه  
 شارلوت را» بخوانید خودتان قبول می کنید که شارلوت عجیب ترین راه را برا  
 بخات ویلیو پیدا کرده بود .

کارتنه شارلوت . نویسنده: الوبن بروکس وایت . نفاشر: هالاز: گارث ویلیامز  
 ترجمه: مهشید امیر شاهی . ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی باطنکاری مؤسسه انتشارات  
 فرانکلین . قیمت: ۱۱ ریال .



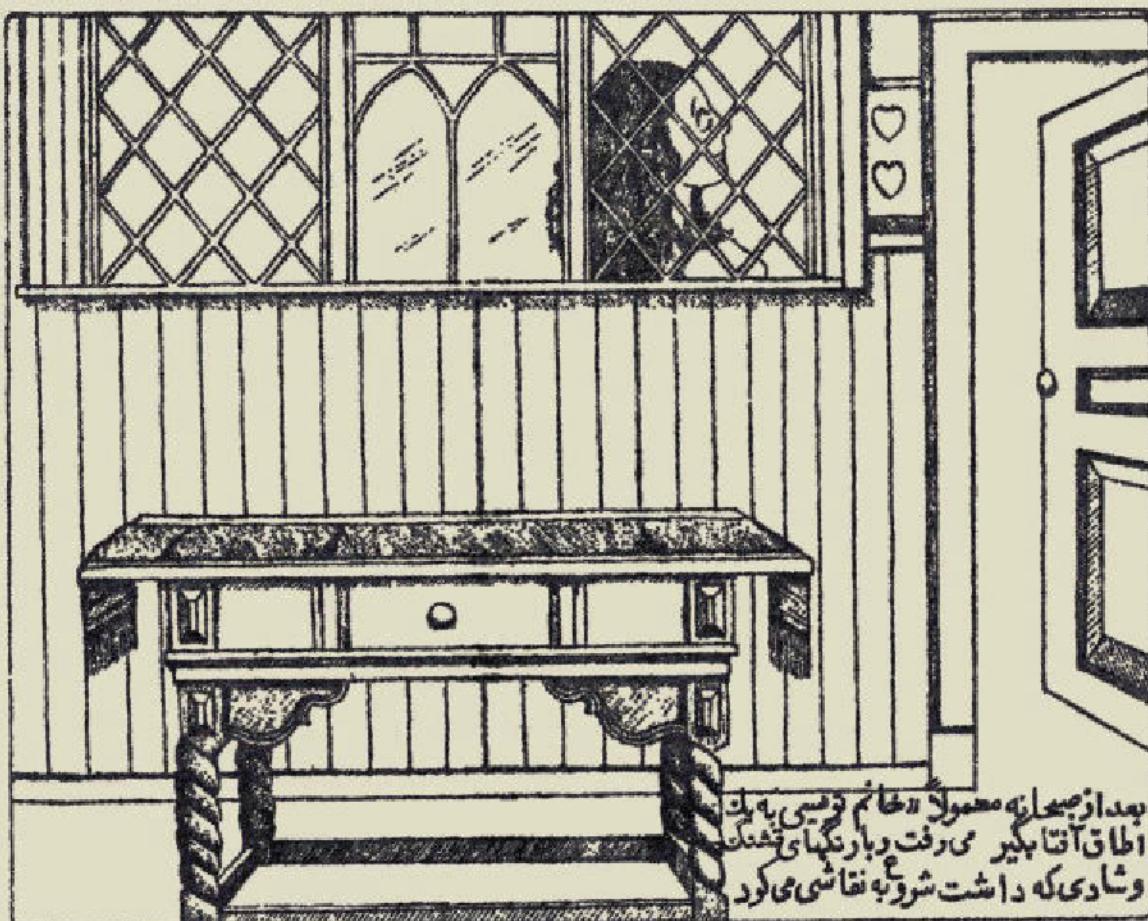
«بچه»

نوشته: فران منوشکین

نقاشی از: رونالو هیملر

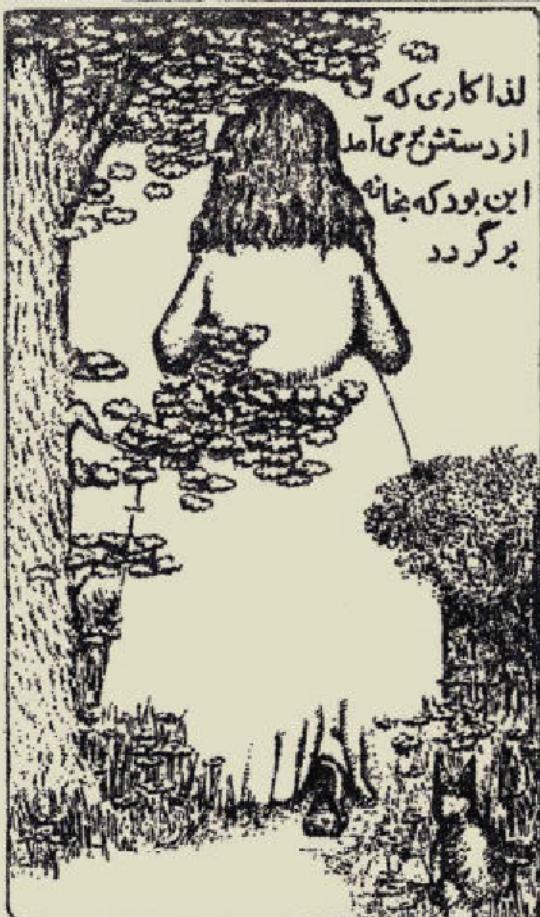
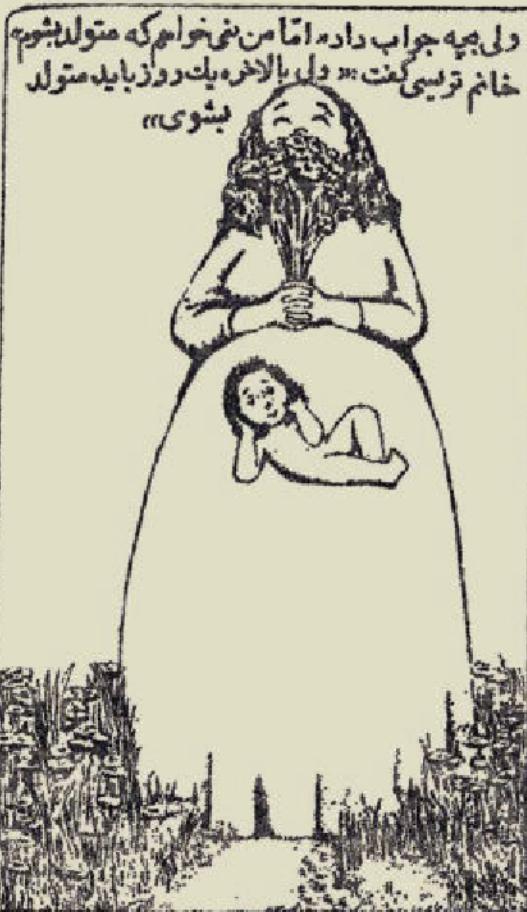
ترجمه: شاهکار ارجمند

خانم «ترسی» رشکمش بچه‌ای  
پروردش می‌داد به این جهت  
خیلی مواطن غذاخور نش بود.





روزها به خوبی و خوشی گذشت تا این که یک روز که خانم تریسی بچه را برای گردش به با غیر برده بود اتفاقی افتاد





## « داستان لوا »

یک روز قشنگ آفتابی بود، گنجشک‌ها آواز می‌خواندند و همه پرندگان خوشحال بودند. درین چنین روزی لوا از مقابله که روزنامه فرو رده شد روزنامه فروش فریاد می‌کشید و همه را به خرید روزنامه دعوی کرد لوا هم روزنامه‌ای خرید، و شروع به ورق زدن کرد و .... ناگهان چشمش به خبر خیلی مهقی افتاد که قلب او را به طیشاندخت خلاصه آن خبراً بین بود: در ایران آئین جدیدی ظاهر شده است بنیان گذار این دین حضرت بهاء اللہ هستند و عقاید پیروان این دین

چنین است:

در این دنیا همه برادر و خواهوند، وحدت عالم انسانی در جهان باید بوجود باید، نژادها می مختلف باید یکدیگر را درست راشته باشند جنگها باید از بین بروند و صلح بوجود باید، لو آبا عجله این نوشته را می خواند و از یک خط به خط دیگری پرید! وقتی نوشته را تقام کرد نفس عصیتی کشید و بلند بلند در وسط خیابان گفت: حالامی فهم چرا قلبم گواهی می داد که با پد به شهر شیگاگو بایم، در این شهر من چیزی را پیدا کرده ام که می تواند جواب گوی سوالات من باشد.

نشست

آن روز برای لو آرزو فوق العاره ای بود. او همان شب خانه یکی از دو دعوت راشت. در آنجا عده ای دورهم نشته بودند و صحبت می کردند شخص غریبه ای وارد شد و میزبان گفت: من امروز صبح با این آقا آشنا شده ام او معلومات بسیاری راجع به مشرق دارد و ایرانی است. چشماهی بزرگ و آبی لو آراز خوشحالی بزرگتر شدند به طرف آن مورفت و ازا او پرسید امروز من راجع به دیانت جدیدی که در ایران بوجود آمد؟ چیزی در روزنامه خواندم آیا شما هم راجع به شخص ایرانی با اسم بهاء اللہ اطلاعی دارید؟ آن مرد ایرانی بالخندی گفت: «من از پیروان حضرت بهاء اللہ هستم» آن شب وقتی لو آب خانه برگشت حال عجیبی داشت او چیزی را که مدت‌ها بدنبالش بود پیدا کرده بود. فردای آن روز لو آ

بیش از اندازه خوشحال بود و به خودش می‌گفت: این همان دیانتی است که تمام دنیا در انتظارش هستند.

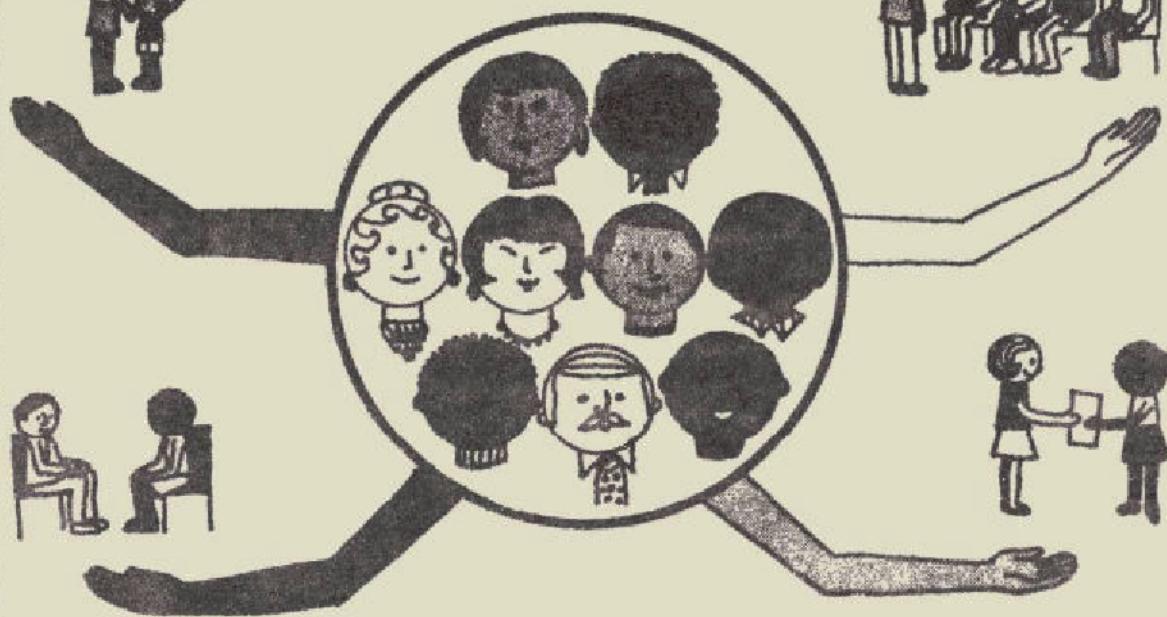
زندگی لوآ بعد از ملاقات با آن مرد ایرانی کاملاً تغییر کرد. وازاينکه به سؤالاتش جواب داده شده بود خوشحال بود. از همه چیز مهمنت را ينكه به او گفته بودند حضوت عبدالبهاء در شهر عکاد را سرایل ساكنی باشند. داگو مايل باشد می تواند به آن شهر برود و حضرت عبدالبهاء را ملاقات کند. لوآ نقام مدت به فکر این بود که نزد حضرت عبدالبهاء برود و غالباً به خود می‌گفت «آیا حضرت عبدالبهاء چه شکلی هستند؟» «اگر آنجا بروم از من چه خواهند پرسید؟ بايد سعی کنم هر طوری شده، نزد ایشان بروم و لی بايستی پولها یم راجمع کنم تا بتوانم خرج سفرم را بدم.»

از آن به بعد لوآ به فکر صرفه جوئی افتاد، و کم کم پولها یش راجمع کرد. روزی رسید که لوآ موفق شد سفر خود را به اسرایل شروع کند. و بعد از چند روز که در راه بود ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه شب به شهر حیفار رسید

### ناتمام

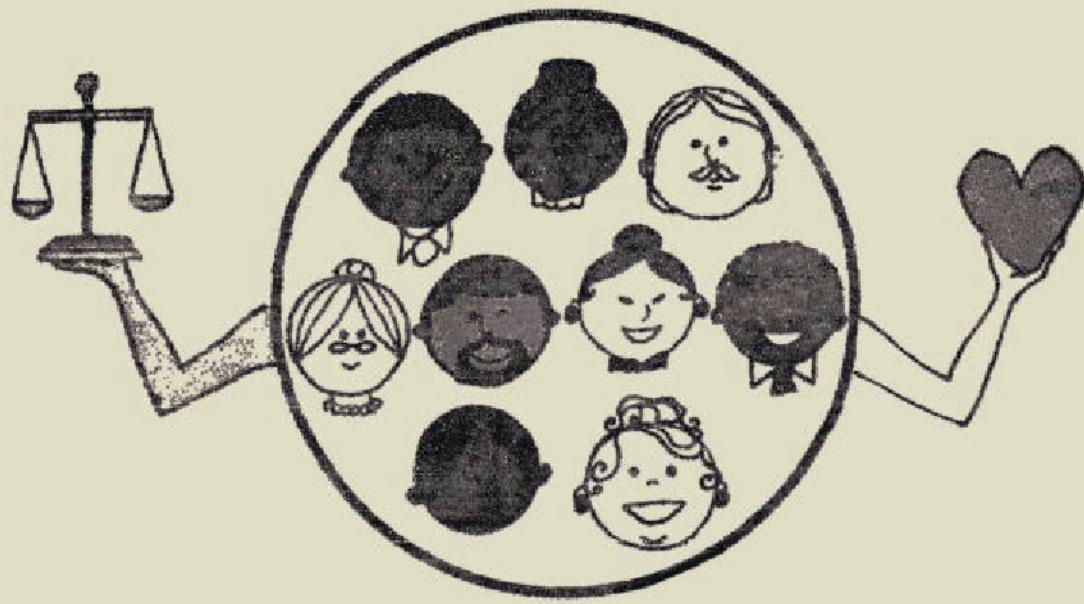
ترجمه: شهره راسخ

## نقشه‌الله



### محفل باید با تواضع به جامعه خدمت کند

اعضای محفل باید فروتن و متواضع باشند و علاوه بر این که به احباب خدمت می‌کنند، باید حس اعتماد آنها را نسبت به خود جلب کنند و نقشه‌ها و مشکلات خود را با آنها در میان بگذارند. حضرت ولی امرالله تأکید فرموده‌اند که محافل روحانی و افراد جامعه بھائی باید بایکدیگر همکاری متقابل داشته باشند و تنها از طریق این همکاریست که امر پیشرفت می‌کند.



## محفل بايد با علاقه و عدالت عمل کند

هدف محافل باید از بین بردن سوء تفاهمات، تردید ها و اختلافات بین افراد جامعه بهائی باشد. شرط رسیدن به این هدف این است که اولاً اعضای محافل باعشق و علاقه کار کنند و ثانیاً در تمام مواردی که به آنها مراجعه می شود، در اجرای عدالت بکوشند.

## «ملوس»

مامان اصلاً از ملوس بدمش می‌آمد، مخصوصاً از روزی که لب‌سعید برادر کوچک را چنگ زد مامان از ملوس بدمش آمد آن روز را خوب باید دارم سعید مودم آزاریش گل کرده بود، دم ملوس را گرفته بور و همی کشید. ملوس اول چیزی نگفت، بعد «غرغر» کرد، وقتی دید سعید عین خیاش نیست «فیف» کرد سعید باز هم دمش را کشید، ملوس هم برگشت چنگ زد به لب سعید که سعید جیغ و را داشت به هوارفت، سعید جیغ و شیون راه انداخته بود، ملوس هم نشسته بور و بتوپر نگاهش می‌کرد که یک وقت ماما سورسید و وقتی جریان را فهمید لنگه کفش را برد اشت بدنبال ملوس مامان بدو ملوس بدو، مامان لنگه کفش را پرتاپ کرد برای کله ملوس جاخالی داد و جست زد روی درخت مو، از آغاز روی دار بست و بعد مثل یک آرتیست شیرجه زد روی دیوار و بعد پشت بام و غیبیش زد، ملوس یک دوروزی پیدایش نبود مثل این که خودش همی داشت اوضاع ناجور است، بالاخره دوروز بعد صدای «میوسیو» می‌ملوس از سر پشت بام بلند شد، لب سعید هنوز خوب نشده بود و نهی توانست مثل گذشته یک مشت نخودچی کشمکش و چهار تا شکلات و دو تاشیرینی را با هم در دهانش فروکنند، مامان از پائین برایش خط و نشان می‌کشید: «اگر دستم بد مبت برسد میدانم چه بلائی بسرت بیاورم» سعید هم

هین که چشمش به ملوس افتاد صدای گریه اش پلند شد . حالا دیگر سعید از ملوس می ترسید . از آن روز به بعد مشکل دو تا شد . دیگرنه ماماً چشم دیدن ملوس را داشت و نه سعید . من هم مجبور بودم آشغال گشت ملوس را با برائیش بیرم بالای پشت بام یاروی داربست درخت مو و فقط بعد از ظهرها که همه خواب بودند می توانستیم همدیگر را به بینیم ملوس روزها از سوپشت بام یا بالای داربست پائین نمی آمد خودش همی داشت که اگر جلوی مامان آفتابی بشور لذکه کفش سفت و سنگین مامان در انتظارش خواهد بود .

بالاخره یکروز مامان نفهمیم خودش گرفت و با کمک چند تا از همسایه ها و با هزار و یک کلک ملوس را بدام انداخت البته نه به هین سادگی ها گرفتن ملوس یک صبح تا ظهر طول کشید و آخرش هم جای ناخن های ملوس روی دست و بال همه توطئه گران باقی مانده بود . در این میان جیغ و رار من بجای نرسید ولی حداقل باعث شد که ملوس بیچاره کمتر کنک بخورد دست و پای ملوس را گرفتند و انداختند ش را خلی یک کیسه ، سر کیسه راهم حکم بستند و مامان کیسه را برداشت و رفت . نزدیک نزدیک بود که مامان خسته و کوفته ولی خوشحال و خندان برگشت کیسه خالی دستش بود ، می گفت دیگر از شر ملوس راحت شدیم انداختش آنجا که عرب فی انداخت و منظورش این بود که دیگر تا ابد قیافه ملوس را



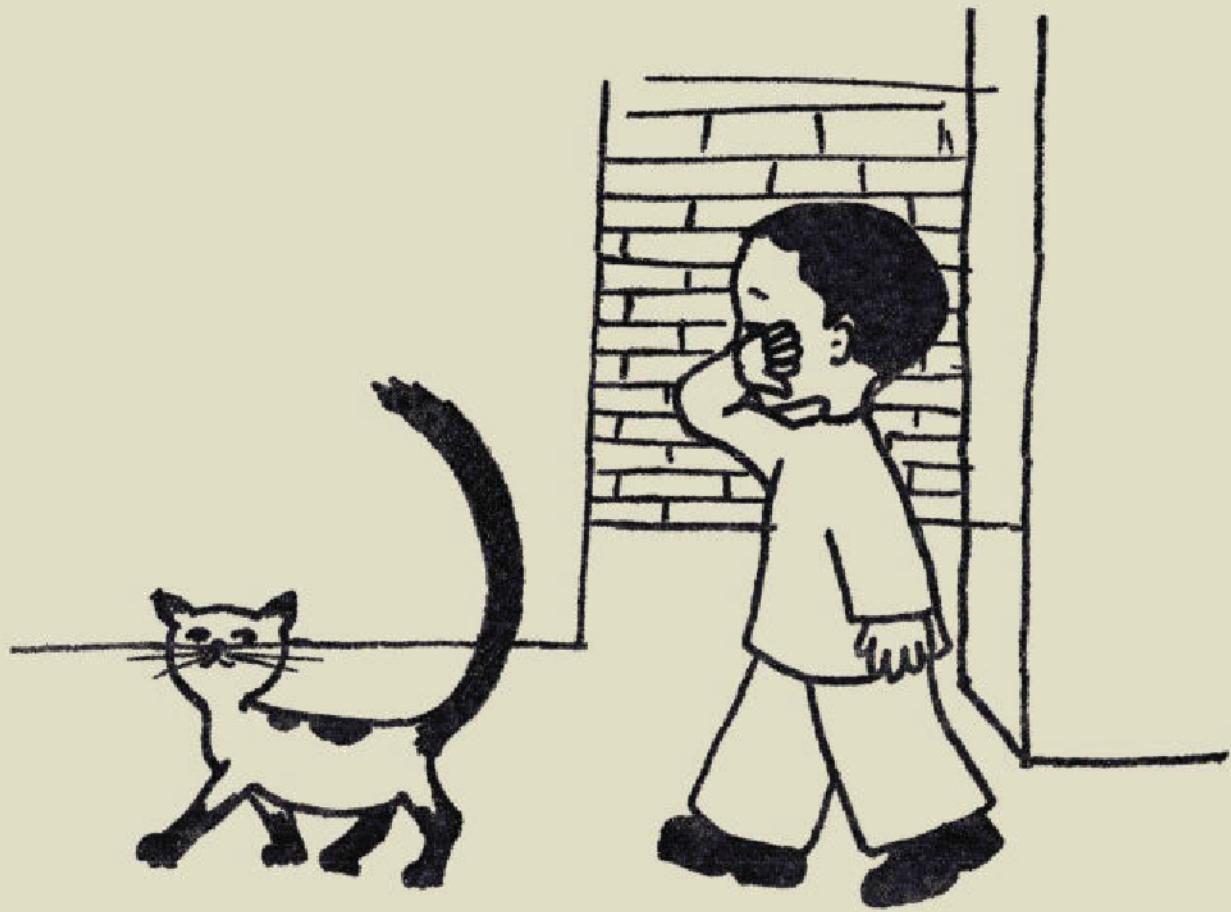
نهی بینم، هنوز حرفش تمام نشده بورکه صدای ملوس از سر پشت با مام بلند  
بود شد: میو . . . میو . . . اگر زیر بغل مامان را نگرفته بودم روی زمین افتاده



این برنامه چند بار دیگر هم تکرار شد. البته هر بار بدام اند اختن ملوس مشکلت  
می شد و در فعه آخرین هفته در کمینش بودند تا توال استند دستگیری شون کنند  
و این بار مامان او را به یکی از دهات اطراف شهر بود ولی فردای آن روز  
صیح زود ملوس بی خیال و سوحال بالای پشت با مقدمی زد، دمش را  
نکان می داد و برای خودش میو میو می کرد، کسی چه میداند شاید هم  
داشت مامان را مسخره می کرد. از آن به بعد ملوس راهه اهل محل شناخت

بعضی‌ها اورابه چشم بیت فهرمان نگاه می‌کردند و بعضی‌ها هم یات گریه بود -  
جنس میدانستند . ولی هرجچه بود ملوس در پیدا کردن راه خانه آشنازی  
خاصی داشت .

آن روز نزدیک ظهر بود که فهمیدیم سعید گم شده . سعید خیلی کوچک بود  
و صبح از خانه بیرون رفت . بود و حنوز بر نگشته بود مامان دست و پایش را  
گم کرده بود و یک دقيقه گریه اش بند نمی‌آمد ، از این کوچه به آن کوچه  
می‌وید و سراغ سعید را می‌گرفت . با با تمام کلام نزدیک ها و بیمارستان هارا  
زیر پا گذاشت . بود ولی هیچ جا خبری از سعید نبود که نبود . نزدیک غروب  
مامان ضعف کرده بود و دیگر نمی‌توانست راه برود . با با هم از همه جانا امید  
توی کوچه بودیم و همسایه ها در و بیرون را گرفته بودند من از یک طرف  
خوشحال بودم که از دست سعید راحت شدم و از یک طرف هم گریه ام  
گرفته بور . مانده بودم که چکار بیکم ، مامان از ظهر تا آن موقع چند بار بیهوش  
شده بود حالا هم مثل دیوانه داده بود امی کرد . ناگهان صدای جیغ و فریما  
بچه ها مارابه سر کوچه متوجه کرد و یکباره بهم ریختند ، وقتی نگاه کردم ملوس را  
دیدم که در حالی که دشمن اتکان میدارد ، آرام و با وقار قدم برمیداشت و پشت سرش  
سعید با پاهای خاک آلوره و سرو صورت کشیف و چشم های پف کرده از گریه می‌آمد .  
همه هیاهو کان بطرف سر کوچه رویدند و مامان جلو تراز هم بود . ملوس آرام آرام  
جلوی آمد ولی همین که مامان را دید برقش و پا گذاشت بفرار ، حالاند و کی بدرو .



حسایه‌ها از دیدن فرار مضحک و ناگهانی ملوس رلشان را گرفته بورند و می‌خندیدند  
مامان سعید را که گریه می‌کرد بغل کرده بود و می‌بوسید و وقتی متوجه جریان شد  
خوش چشم خنده اش گرفت. سعید هم گریه اش به خنده تبدیل شد، یک وقت متوجه  
شد که با باهم چشمها یش از شدت خنده پواز اشک شده. منظره جالبی بوراهای محل  
همه می‌خندیدند و بالاخره من هم که از پیدا شدن سعید کلی دلخورد بودم نتوانستم  
از خنده ام جلوگیری کنم

سعید تعریف کرد که طرفهای عصر ملوس او را در یکی از کوچه‌ها پیدا کرده بود و بعد جلو  
افتاده بود و اورابه خانه رسانیده بود. سعید از همان روز با ملوس روست شد و لی  
یک هفته طول کشید تا ملوس حاضر شد آشغال گوشت را از دست مامان بگیرد.  
”پایان“ از: ج. ن

## کتاب سخنگو «آتش»

آتش و آب از اولین چیزهای بودند که در زندگی توجه نوآموز را بخود جلب کردند و با وجود آنکه تابحال چندین رفعه از بازی با آتش رستش خوته و در اثر آب بازی لباسها یش خیس شده و سرماخورد است ولی هنوز هم به آنها علاقه دارد البته حالا دیگر خیلی مراقب است و میداند که آتش وسیله بازی نیست او میداند که اگرچه آتش ظاهری زیبا دارد دلگاهی خیلی باعث درد سرمی شور چون در یکی از خانه‌های نزدیک ما بعلت بازی یک بچه با آتش حریق اتفاق افتاد و با وجود آنکه مامو آتش نشانی خیلی زود آتش را خاموش کردند . خیلی چیزها و از جمله اسباب بازی‌های آن بچه در آتش سوختند و خوراوهم خیلی ناراحت شد . پس از این اتفاق من و نوآموز پیش کتاب سخنگو رفتیم تا درباره آتش از او سئوالاتی بکنیم . کتاب سخنگو گفت که در وقتی که حرارت باشد بعضی اجسام با اکسیژن هوا می‌سوزند و آتش تولید می‌کنند و همین آتش دوباره حرارت زیادی تولید می‌کند . نوآموز پرسید که انسا چطور برای اولین بار آتش را پیدا کرد . سخنگو گفت : این موضوع برای ما کاملاً معلوم و واضح شده که اولین بار انسان توسط صاعقه بوجود آتش پی برد و یکی از روزهایی که هنوز در غارها و جنگل‌های زندگی می‌کرد بر اثر رعد و برقی که در آسمان بوجود آمد . صاعقه‌ای به یکی

از درختان جنگل خورد دآن را آتش زد . آتش از آن درخت به  
بقیه درختها سرایت کرده و باعث شد تا تعداد زیادی از درختان جنگل  
دچار آتش سوزی بشوند . انسانهای اولیه بعد از عام شدن آتش سور  
با نجف و حیرت درباره به جنگل بروگشتند و مقداری از آتش باقی مانده  
نگاه را شتند و آن را حفظ کردند و نگذاشتند که خاموش شود چون آتش  
آنها را گرم می کرد و با آن غذا ایشان را می پختند . البته بعد ها متوجه  
شدند که خودشان هم

می توانند با کمک بعضی  
چیزها آتش تهیه کنند .  
نوآموز پرسید آنها به چه  
توثیب آتش نداشت کوئند ؟  
کتاب سخنگو گفت که آتش  
بوسیله ایجاد حرارت  
در مواد آتشگیر



بوجود می‌آید. مالیدن راه خوبی برای ایجاد حرارت است. شما وقتی ذرت  
احساس سرمای کشید، دستهایتان را حکم و تن بدهم می‌مالید تا گرم شوند  
در گذشته هم مردم قطعاتی از چوب خشک را بسیکد یک‌گرمی مالیدند تا کم کم  
گرم شود و آنقدر این کار را ادامه دادند تا چوب آتش می‌گرفت. بعد از  
بوسیله بهم‌زدن نوعی سنگ یا با استفاده از ذره بین آتش بوجود می‌آورد  
نزاکتی که بفکر مأموران آتشنشانی افتاده بود گفت که چرا آب آتش را خاموش  
می‌کند؟ کتاب سخنگو گفت: برایت گفتم که چگونه آتش در اثر وجود حرارت  
ایجاد می‌شود به همین جهت سوما بهترین وسیله برای از بین بردن آن  
خواهد بود. مأمورین آتش نشانی همیشه سعی می‌کنند بوسیله پاشیدن آب  
بر روی آتش جسمی را که آتش گرفته سرد کنند تا خاموش شود همچنین چون  
اگر هوانباشد آتش هیچ وقت نمی‌تواند روش بماند برای خاموش کردن آتش  
از ریختن خاک و ماسه و شن روی آن استفاده می‌کنند. وقتی که حرف باینجار سید  
من پرسیدم که آیا همیشه آب و آتش دشمن هم هستند. کتاب سخنگو گفت: نه.<sup>همیشه</sup>  
وقتی آب و آتش با هم شروع بکار بکنند می‌توانند برای خیلی کارها مفید باشند و از  
زیادی در اختیار مابگذارند از این ارزشی برای حرکت قطارهای قدیمی استفاده  
می‌شد. آتش باعث می‌شده که آب بخار بشور و بخار آب موتورهای لکوموتیو خلای را بگیر  
در می‌آورد. در لکوموتیو بخاری از آب<sup>تیود</sup> آتش هر دو استفاده می‌شود. از اینجایی شود فرمید  
که حق وقتی چیزهایی که با هم رشمن هستند دست بدست هم بدند قابل استفاده خواهند  
نیه و تقطیم از: مسعود بیزدان



## صفهٔ خودتان «کتابخانهٔ دوستان ورقا»

کتابخانهٔ ورقا در باغ تزه برای دوستان عزیز و رفاقت‌ساخته شده است. شما می‌توانید بهترین کتابهای کودکان و نوجوانان را از این کتابخانه به امانت بگیرید و مطالعه کنید. کتابخانه روز پنجشنبه اول آذرماه افتتاح می‌شود و از آن به بعد هر هفته روزها سه شنبه می‌توانید از ساعت ۱۰ تا ۱۲ بعد از ظهر برای عضویت به کتابخانه مراجعه کنید. البته اگر خود شما مستوی استید به کتابخانه بیایید. مامان و بابا یا خواهر و برادر بزرگتر شما می‌توانند برایتان کارت عضویت بگیرند. کسی که بخواهد عضو کتابخانه ورقا بشور باید کارت مخصوص اشتراك سالیانه در قرار احتمراه راشته باشد، یعنی

کسانی عضو کتابخانه خواهند شد که از خوانندگان داشتی ورقا باشند. حق عضویتی  
 هم که اعضا باید پردازند هر سال ۲۰ ریال است یعنی تقریباً هر ۱۸ روز یک ریال!  
 آگر از بین شما کسانی مشترک ورقا نباشند همچنان ورقه تقاضای اشتراك ورقا در  
 اختیار شان گذاشته خواهد شد که پر کنند و بلطفاً فاصله کارت عضویت کتابخانه  
 دریافت نمایند. در ضمن این راه بگیریم که از آن به بعد هر کس که کارت عضو  
 کتابخانه را هر راه را شته باشد می‌تواند کتاب به امانت بگیرد یعنی آگر شما خودتان  
 نتوانستید به محل کتابخانه بیایید می‌توانید کارت عضویتیان را به بزرگترها یا دوستانان  
 بدهید و از آنها خواهش کنید کتاب مورد علاقه تان را برایتان به امانت بگیرند  
 خوب بچه های بینید که شرایط عضویت در کتابخانه چقدر سهل و ساده است  
 به حال امیدوارم که شما هم حتماً از کتابخانه خودتان استقبال کنید و از خواندن کتاب  
 جالب خوب آن لذت ببرید. و عدد ما:

## سه شببه ها باعث ثروه ؟ تا ۷ بعد از ظهر

بچه هانامه های محبت آمیز شما ای جا جلوی من است و از همه شما متکلم بخاطر  
 نقاشی های قشنگ، داستانهای زیبا و مقاله های جالبی که برای من فرستادند  
 بچه های میدانید که هر ماه آخرین فرصت برای شرکت در مسابقه نویسندگی

و رقا است و بزودی قضاوت روی نوشه های شماشروع و برنده گان  
جوایز اعلام خواهد شد. هر چند برنده شدن چند نظر فشانه آن نیست که  
دیگران نویسند گان خوب نیستند. البته بازهم در قامنظر نوشته های  
شماحت منتها خارج از مسابقه، و نوشه های خوب شمار رحیله بچاپ  
خواهد رسید.

و اماد و ستافی که مقاله، داستان و مطالب برای شرکت در مسابقه فر  
خسر و خسروی <sup>ستاره اند</sup> <sub>از طهران</sub> - آزیتا رحمانیان <sub>از طهران</sub> - فهانه  
تشکر <sup>و</sup> ساله از گندکاووس - پیان پاک خمیر <sup>و</sup> ساله از طهران - مر جا  
بیستافی از طهران - شیوا خسروی <sub>از طهران</sub> - ماند اناهدا  
<sub>از طهران</sub> - فرزانه اسکندری <sub>از طهران</sub> - اشرف  
فلح از طهران - شهرام هدایتی <sub>از طهران</sub> - سهیل رایکا <sup>و</sup> سا  
از طهران - فروزنده قائی از مشهد - پریوش منوچهری از اردستان  
مهرنوش پیانی <sub>از ساله از سنندج</sub> - شهرام فلاح <sub>از ساله از رفسنجان</sub>  
فونوش فدیانی کلاس سوم از طهران .

ضمناً: ورقاحدادزاده <sub>از ساله از طهران</sub> - هدیه پاک خمیره <sup>لها</sup>  
از طهران - نیکناز شیخ زاده <sub>از ساله از طهران</sub> - میترا الفت کلاس پنجم از کرما  
موسی مشتاق از طهران - امیلیا صادقی <sub>از ساله از اصفهان</sub> - و نازیلا  
مشتاق از طهران نقاشی های قشنگی برایم فرستاده اند. خدانگهدار

